



درآمد:

دقت نظر، حضور در صحنه های مبارزه و آشنایی دیرین با حجت الاسلام جمی سبب شده است که مصاحبه با ایرج صفاتی، مشحون از نکات ناگفته و دقیق و صحیحی باشد که کمتر به آنها اشاره شده است. وی در گفت و گویی طولانی، با وسواسی علمی، سعی داشت جزئیات مبارزات و زندگی سرشار حجت الاسلام جمی را بازگویی کند که متأسفانه مجال اندک مصاحبه، این امر را میسر ناساخت، با این همه، گفت و گوی حاضر در واکاوی و تفحص درباره سال های خطیر جنگ و به ویژه حصر آبادان و نقش تعیین کننده آقای جمی، بسیار تأثیرگذار خواهد بود.

« جلوه هایی از سلوک سیاسی حجت الاسلام جمی، در گفت و شنود شاهد یاران با ایرج صفاتی درز فولی

مقبولیت او در آبادان، راهگشای انقلاب بود...

بشود گفت آبادان ۱۴ تا سیستما داشت، در حالی که در اغلب شهرهای ایران حتی یک سینما هم نبود. در مجموع وضعیت بسیار دشوار بود. تنها روحانی ای که روی او «ان فلتی» نگذاشته بودند، آقای جمی بود. ویژگی بسیار بارز ایشان این بود که در نهضت امام خمینی (ره) تنها روحانی ای بود که آشکارا از سیره امام پیروی و در باره آن را تبلیغ می کرد و نه تنها در آبادان که در سراسر خوزستان، روحانی اهل منطقه ای را پیدا نمی کردید که این چنین باشد و امام (ره) را همراهی کند.

بعد از ۱۵ خرداد ۴۲ از طرف روحانیت آبادان جلساتی هفتگی در بعد از ظهرهای جمعه برگزار می شد که سخنران آن آقای جمی بود که به صورت کتابچه و در لفافه، از رژیم انتقاد می کرد و همه هم متوجه می شدند که منظور ایشان چه بود. در اوایل دهه ۵۰، پسر بزرگشان، آقا مهدی، به مدت یک هفته ناپدید شد و بعد معلوم شد ساواک او را گرفته است. به دنبال این قضیه حال آقای جمی بد شد؛ ولی از انجام آزمایشات مشخص شد که باید عمل جراحی شوند. ایشان ۱۱ ساعت زیر عمل جراحی بود و به ایشان هم گفته بودند که شانس زنده ماندنش بسیار کم است. از مدت جراحی می شود فهمید که مشکل چقدر جدی بوده است. خداوند تفضل کرد و ایشان زنده ماند. در سال ۵۵ عبدالرسول جمی برادر ایشان آمد و به من گفت، «فلانی! آقا ای از انجمن حجتیه آمده و این پیغام را داده که برای تو بیاورم که ما می دانیم که برادر تو چریک است و نمی گذارد ما برای انجمن حجتیه عضوگیری کنیم و اگر دست برنندارد، او را لو می دهیم.» حدود اول ماه مهر بود. من بسیار نگران شدم، چون می دانستم حجم فعالیت برادرم خیلی زیاد شده. بلیط گرفتم و آمدم تهران و به هر جا سرزدم و نتوانستم او را پیدا کنم. رفتم دانشگاه علم و صنعت و از صبح تا ظهر همان جا بودم و از هر کسی که آمد، سراغ او را گرفتم و به نتیجه ای نرسیدم و دست خالی برگشتم. آن موقع ها من خودم دانشجوی رشته ریاضی اهواز بودم. آذرماه بود و من امتحان نیمه ترم داشتم که شنیدم ایشان به آبادان آمده است. دو شبی آنجا بودم. وقتی من از اهواز رسیدم، او داشت می رفت. نیم ساعتی با هم حرف زدیم و من جریان را به او گفتم. موقعی که داشت از در بیرون می رفت، ناگهان از حالت چهره اش احساس کردم این آخرین باری است که او را می بینم و او شهید خواهد شد. پیشانی او را بوسیدم. او به تهران و از آنجا به اصفهان رفت و در یک درگیری شهید شد و روز بعدش هم آمدند مرا گرفتند. آن روز من در مدرسه آریا، هشت ساعت تدریس داشتم. عصر که برگشتم، مادرم گفت که عبدالرسول جمی یک بسته برای تو آورده و نیم ساعتی هم منتظرت نشسته و گفته که این بسته را مطالعه کن و نیم ساعت دیگر برمی گردد و آن را می گیرد. بسته را باز کردم و دیدم روی آن نوشته حجت السلام و المسلمین آقای جمی، وقتی باز کردم دیدم علم مبارزه با پلیس و اعلامیه مجاهدین و شهادی اولیه آن سازمان است. من آنها را همان جا گذاشتم و رفتم مشغول وضو گرفتن شدم

چگونه رابطه شما با ایشان گسترده شد؟
اخوی شهید ایشان، شهید عبدالرسول جمی، در صرافی با آقای حاج بردولی کار می کرد. چون پدر ما کویت بود و از آنجا توسط حاج بردولی برای ما پول می فرستاد، ما به آن صرافی می رفتیم و با شهید عبدالرسول، آشنا و با او بسیار صمیمی شدیم و هفته ای سه چهار نوبت پیش ایشان می رفتیم و بعدها هم با هم زندان افتادیم و این هم یکی از وسایلی شد که ما به آقای جمی خیلی نزدیک شدیم. از ویژگی های آقای جمی بگوئید.

سخنور بودن و باهوش بودن. حافظه بسیار خوبی دارند. همین الان که بیمار هستند، باز می بینید که حافظه قوی ای دارند. با بیماری های مختلف و فشارهای روحی فراوانی که ایشان متحمل شد، باز هم حافظه قوی، هوش و استعداد بالایی دارند. دیگر از ویژگی های ایشان متانت است، یعنی احساساتی نیستند. بعضی ها زود عصبانی می شوند و از کوره در می روند. ایشان وزانت خاصی دارند. دیگر جاذبه قوی ایشان در جذب نوجوانان و جوانان است که از همان سال های قبل از انقلاب مشاهده می کنیم. ایشان افراد تحصیل کرده را با یک جلسه صحبت جذب می کرد و به سمت خود می کشاند و این ویژگی، به خصوص قبل از انقلاب و در جریان نهضت ملی نفت، یعنی دهه ۳۰، بسیار بارز بود. روحانیت در آبادان به دلایل گوناگون، از جمله فساد محیط، چندان مقبولیتی نزد نوجوانان و جوانان نداشت. اگر بخوایم مظاهر فساد را در آبادان بشمارم، از حد فزون می شود. همین قدر اشاره کنم که قدم به قدم مغازه مشروب فروشی در آنجا دائر بود. در پیاده رو که راه می رفتی، بوی الکل به مشام انسان می خورد. شهر پر از سینما و تئاتر بود. شاید



ویژگی بسیار بارز ایشان این بود که در نهضت امام خمینی (ره) تنها روحانی ای بود که آشکارا از سیره امام پیروی و در باره آن را تبلیغ می کرد و نه تنها در آبادان که در سراسر خوزستان، روحانی اهل منطقه ای را پیدا نمی کردید که این چنین باشد و امام (ره) را همراهی کند.



برندند و مین گذاری کردند که هنوز هم گمانم کاملاً پاکسازی نشده باشد. بعد من برگشتم تهران و رفتم خدمت مقام معظم رهبری و گزارش دادم که همه می‌گویند جنگ قریب‌الوقوع است و حتی پالایشگاه شویبیه بصره تخلیه شده و همین نشان از آغاز جنگ دارد و مردم می‌گویند که تا سه روز دیگر جنگ خواهد شد. ساعت ۱۱ روز ۳۱ شهریور بود که در کمیسیون دفاع، اینها را خدمت ایشان که رئیس کمیسیون دفاع بودند، عرض کردم و گفتم، «جنگ قریب‌الوقوع است. دستور بدهید پالایشگاه آبادان را خاموش کنند. صد و هشتاد مخازن نفت و بنزین و فرآورده‌ها هست که آنها را باید تخلیه کنند.» این حرف را ساعت ۱۱ گفتم و دلم تاب نیاورد، دوباره

ساعت ۱/۵ هم رفتم نزد شهید رجایی که از بالکن بالای مجلس صدای انفجاری را که در فرودگاه مهرآباد پیش آمده بود، دیدم و با تلفن سیاسی با شهید رجایی صحبت کردم و ایشان گفت، «جنگ شروع شده.» من بسیار بی تاب بودم. روز دوم مهرماه بود و من در مجلس بودم و آقای هادی غفاری گفت ما داریم می‌رویم خوزستان. گفتم من هم می‌آیم و دیگر خانه رفتنم و با یک هواپیمای فالکن ۹ نفره که در آن بنی صدر و تیمسار رفتم و عده دیگری بودند، رفتیم. آن شب می‌خواستیم برویم خرمشهر که نشد، چون آتش عراقی‌ها روی جاده خرمشهر خیلی زیاد بود. برگشتم و فردا صبح رفتم دشت عباس و پادگان عین خوش و نیم ساعت بعد از آنکه برگشتم، پادگان عین خوش سقوط کرد و ما بعد از ظهر همان روز رفتم آبادان و من آنجا ماندم. من رفتم و در اتاق جنگ مستقر شدم. آبادان فضای غم‌انگیزی داشت و فقط شه‌های پالایشگاه که می‌سوخت، هوارا روشن می‌کرد، نه برقی بود، نه روشنایی‌ای. در آن شب ما به اتفاق حاج آقا به مساعد سرکشی می‌کردیم. چون نیروهای خودجوش در مساجد مستقر بودند. آقای جمی صحبت می‌کردند و به جوان‌هایی که در مساجد سنگر گرفته بودند، روحیه می‌دادند. ایشان به همه جا سرکشی می‌کردند. فرامانداری، رادیو، اتاق جنگ و اوضاع را از نزدیک نظاره می‌کرد. گاهی می‌به مسجد خرمشهر و مسجد جامع که ستاد تدارکات خودجوش رزمندگان بود، از جمله به شهید قنوتی، شهید سرهنگ شریف نسب که در درگیری‌های خرمشهر شهید شدند، سر می‌زدند. آقای جمی در آبادان مستقر بود و از آنجا بیرون نرفت. در جلساتی که در اتاق جنگ با حضور فرماندهان سپاه و ارتش، از جمله مرحوم سرهنگ شکرریز که شهید شده اند چند ماه پیش فوت کردند، تشکیل می‌شدند، شرکت می‌کردند. ایشان مسئول اتاق جنگ می‌بود. در جلسه‌ای پادم هست که کاملاً معلوم بود که آبادان در محاصره در آمده بود. آقای جمی هم در آن جلسه بودند. همه فرماندهان جمع بودند و آقای شکرریز گفتند که بحث عقب‌نشینی مطرح نیست. تا آخرین نفر اینجا می‌مانیم و می‌جنگیم. تمام مناطق شهر را باید خرج گذاری کنیم و هیچ جا نباید سالم به دست عراقی‌ها بیفتد. کار به این مرحله هم کشیده بود. در تمام این شرایط و دشواری‌ها، آقای جمی حضور داشتند، از جمله روزی که عراقی‌ها از بهمنشیر عبور کردند و در محله‌ای به نام ذوالفقاری آمدند و مستقر شدند. فردا صبح ساعت ۶، من به اتاق جنگ رفتم و دیدم آقای جمی هم آنجا حضور دارند. وضعیت بسیار خطرناکی بود. آقای جمی مثل شیر ایستاده بود. سرهنگ حسینی سعدی به من گفت، «شما نماینده این شهری! بروید و بگویید جمعیت بریزد توی ذوالفقاری.» که خودش داستان مفصلی دارد.

سنگر به سنگر و مسجد به مسجد رفتیم و گفتیم که بچه‌ها بروند کوی ذوالفقاری. آقای جمی در تمام این اوضاع به همه روحیه می‌داد. شب‌ها گشت می‌زد. حتی شبی که گفتند عراقی‌ها آمده‌اند و به کشتارگاه نفوذ کرده‌اند. من خودم راننده آقای جمی بودم و باید با چراغ خاموش حرکت می‌کردیم و هیچ نور و برقی نبود. آقای جمی کنار دست من نشستند و شهید عبدالرسول هم توی ماشین بود. من با سرعت می‌رفتم به طوری که آقای جمی فرمودند، «چه خبر است؟ چرا این قدر با سرعت بالا می‌روی؟» آمدم و از آنکس راه ابوالحسن عبور کردم و به سمت میدان طیب (بارفروش‌ها) راه اقدام. همان طور که با سرعت می‌رفتم، زدم به جدول و ماشین رفت روی جدول و ایشان بامان دعا کرد که چرا این طور رانندگی می‌کنی؟ بعد از جریان کوی ذوالفقاری که موجب پیروزی شد، اولین شکست مهم عراق آنجا بود. در این پیروزی، هم مردم، هم ارتش و هم گردان قوچان به فرماندهی سرهنگ کهنتری، مرحوم شکرریز، سرهنگ حسینی و سپاه سهیم بودند. حدود دویست تن از عراقی‌ها در



همین حدود هم منافقین بودند و حدوداً همین قدر هم چپی‌ها بودند. گروه ما تصمیم گرفت برای آقا مصطفی مجلس ترحیمی بگیرد و قرآن خوانشان هم من بودم. منافقین حاضر نشدند در این تصمیم با ما مشارکت کنند. ما در تمام مدت نگران بودیم که ساواکی‌ها نریزند و ما را بگیرند که الحمدلله خبری نشد. منافقین از ترسشان رفتند توی اتاق خودشان نشستند و بیرون نیامدند و راه‌روها کاملاً خلوت شد. ما هم نشستیم و فاتحه را برگزار کردیم و ۲۵ دقیقه‌ای طول کشید. جو آبادان هم به این شکل بود و ابراهیم ذاکری که الان مسئول نظامی منافقین در عراق است، توسط مسعود رجوی فرستاده شده بود به آبادان و توانسته بودند عده زیادی را جذب کنند. در رأی گیری در مجلس اول هم کاندید بود و ۲۶۰۰۰ نفری به او رأی دادند و یکی از رقبای ما بود. افرادی هم که مذهبی‌های دانشکده نفت بودند، به یک نحوی تحت تأثیر این افکار قرار داشتند. همین دانشجویها، هم در کمیته ۴۸ آمدند و هم در سپاه نگذاشتند حتی یک روحانی وارد سپاه شود. اوضاع طوری بود که وقتی شهید بهشتی آمد آبادان، اینها در همان جلسه سخنرانی بلند شدند و به ایشان اعتراض کردند و عکس او را پایین آوردند. می‌خواهم بگویم در آن روزها حتی در سپاه آبادان اوضاع این‌گونه بود. بعد که آقای فلاحیان از طرف شهید بهشتی آمد و حزب جمهوری اسلامی را تشکیل داد، آقای جمی دبیر این حزب شدند. به هر شکل با منافقین نمی‌شد درگیر شد. چون ظاهر اسلامی داشتند و همه سپاه و کمیته را قبضه کرده بودند. آقای جمی از طریق حزب جمهوری و با صحبت‌هایی که در نماز جمعه می‌کردند، به افشگری می‌پرداختند. در عین حال که رفتارشان طوری نبود که با اینها درگیری ایجاد شود. ایشان انسان بسیار زوین و متینی است و احساساتی نیست و لذا جویری رفتار می‌کردند که اینها را دفع کنند. در عین حال که اینها را نگه می‌داشتند، ولی با آنها همراه نبودند. از نقش آقای جمی در جنگ و به ویژه حصر آبادان خاطراتی را نقل کنیم.

ده روز قبل از جنگ من به آبادان رفتم. اوضاع کاملاً به هم ریخته بود. تقریباً یک هفته قبل از آن درگیری‌های مرزی شروع شده بود و با خمپاره از نهر خین تا شلمچه را کوبیده بودند و اوضاع خیلی آشفته بود. سوری به خسروآباد زدم که در آنجا یک گردان از لشکر ۹۲ زرهی مستقر شده بود. بعد به شلمچه و پاسگاه نهر خین رفتم. در آنجا مردم روستایی در نخیلات بودند که عراقی‌ها آن را از بین



شکم جنازه شهید عبدالرسول جمی پر از پنبه بود و دست قطع شده جنازه را کنارش گذاشته بودند. من نگاه کردم به آقای جمی و دیدم که چهره‌اش ابداً تغییر نکرد. نمی‌دانم ایشان چه عظمتی را می‌دید که در مقابل جنازه تکه پاره شده برادرش خم به ابرو نیاورد. جنازه را تیمم دادند و آقای جمی و ما سه چهار نفر نماز میت خواندیم و آن را زیر باران خمپاره‌ها دفن کردیم.

و تازه داشتیم مسح سرم را می‌کشیدم که ناگهان در خانه را که تخته‌ای بود و خوب بسته نشده بود، پنج شش نفر ریختند داخل خانه و مرا گرفتند و کشان کشان بردند ساواک آبادان و بعد آوردند تهران به کمیته مشترک و زیر شکنجه و چند روز بعد هم عبدالرسول جمی را گرفتند و آوردند. ما از ۷ بهمن تا ۵۵ تا ۵۷ آبان در زندان بودیم و در اثر انقلاب آزاد شدیم.

نقش حجت الاسلام جمی در جریانات پیش از انقلاب چگونه بود؟ ایشان بسیار فعال بودند و اسفندیاری، فرمانده حکومت نظامی، ایشان را دستگیر کرد و حتی محاسن ایشان را تراشیدند و بسیار ایشان را اذیت و آزار کردند. من پس از آزادی در ۹ آبان به آبادان رسیدم که دیدم در دبستان مهرگان، ۱۵ خرداد فعلی، تحصن شده است. آقای شکرریز آمد سراغ ما و گفت که معلم‌ها تحصن کرده‌اند و اغلب هم چپی هستند و اوضاع را در دست گرفته‌اند. در ۱۳ آبان در دبیرستان فلاح سخنرانی کردم که در گزارش ساواک اینجا هست. بعد از سخنرانی، تحت تعقیب قرار گرفتم و از تهران آمدم. پس از پیروزی انقلاب برگشتم آبادان. ایشان مسئولیت اداره امور را برعهده داشت و از طرف امام (ره) به امامت جمعه آبادان منصوب شد. نماز جمعه‌ها در دانشکده نفت برگزار می‌شدند و ایشان سخنرانی خطبه‌ها را برعهده داشت. جو آبادان هم خیلی جودبی بود!

چرا؟ چون چریک‌های فدائی، مجاهدین و توده‌ای‌ها و مائوئیست‌ها و همه گروه‌ها به شدت فعال بودند. اغلب دانشجویان دانشکده نفت تحت تأثیر چپی‌ها قرار داشتند، حتی دانشجویان مسلمان آنجا هم تحت تأثیر مجاهدین یا امتی‌ها (جنبش مسلمانان مبارز) بودند. اغلب اینها، هم در کمیته بودند و هم در سپاه نفوذ کرده بودند که مسائل بیشتری را ایجاد کردند.

آقای جمی در پاکسازی این گروه‌ها به چه شکلی عمل کردند؟ تکلیف آنهایی که معارض و معاند بودند و از زمانی که من در زندان بودم، تعارض و عناد خود را با افکار امام به صراحت اعلام می‌کردند، معلوم بود. ما به منافقین می‌گفتم که باید خط خودمان را از مارکسیست‌ها به کلی جدا کنیم، ولی آنها می‌گفتند همه ما داریم مبارزه می‌کنیم و جداسازی از آنها صحیح نیست. در زندان شماره ۴ قصر، زمانی که آقا مصطفی به شهادت رسید و مجلس فاتح‌های هم برای ایشان گرفته شد، آمدند سراغ من. ما سه گروه بودیم. یکی جمعی بود که شهید رجایی هم در آن بود و جمعاً ۳۳ نفر بودیم. در



از کم و کیف نمازهای جمعه آقای جمی در ایام حصر بگوئید.

من تا سه ماه اول جنگ به طور مستمر در آبادان حضور داشتم، کم و کیف نمازها بسیار عالی بود و همه رزمنده‌ها می‌آمدند. بعد از جریان ذوالفقاری حدود سی هزار نفر زن و مرد در آبادان بودند و یک ماه طول کشید تا ما با آنها را با لنج به ماهشهر منتقل کنیم. در روزهای جمعه، رزمنده‌ها جمع می‌شدند و آقای جمی هم سخنرانی‌های روحیه بخشی را ایراد می‌کرد. همه این سخنرانی‌ها از اخبار صدا و سیما پخش می‌شدند. صحبت‌های ایشان بسیار برای رزمنده‌هایی که از جبهه‌های مختلف می‌آمدند، روحیه بخش بودند و نماز جمعه سنگر محکمی بود و امام (ره) عنایت خاصی به نماز جمعه آبادان

داشتند و به آنها گوش می‌دادند. یک بار نماز جمعه برگزار نشد و امام سؤال کرده بودند که چه شده و آقای جمی چگونه است؟ زمانی که آبادان زیر آتش تهیه می‌رفت، شهر مثل جبهه می‌شد. وقتی می‌خواستند به جبهه تک یا پاتک بزنند، ابتدا در آنجا آتش تهیه می‌ریختند، یعنی آن قدر گلوله می‌ریختند که هر کسی که کوچک‌ترین تکانی می‌خورد، ترکش گلوله به او اصابت می‌کرد. آنها با آبادان هم همین‌گونه رفتار می‌کردند، به طوری که اگر در روزهایی که آتش تهیه می‌ریختند، اگر کسی از پناهگاه بیرون می‌آمد، حتماً ترکش به او می‌خورد. در چنین شرایطی آقای جمی در آبادان زندگی می‌کرد. وقتی اوضاع آبادان به این شکل حاد شد، محل برگزاری نماز جمعه از مسجد قدس، و ربوری دبیرستان فرخی که شرکت نفت بنا کرده بود، در احمدآباد و به ساختمانی چهارطبقه که زیرزمین بزرگی داشت، منتقل شد و نماز جمعه را آنجا برگزار کردند. یک بار هم شهید جابیه همان جا آمد و با آقای جمی ملاقات کرد. تمام مسئولین کشور که به آبادان می‌آمدند، با آقای جمی ملاقات می‌کردند و آنها هم از ایشان روحیه می‌گرفتند. این را بگویم که آبادان را خدا نگه داشت. سه ماه اول جنگ همه چیز رها بود. حتی یک نفر به شهید تندگویان نگفته بود که به آبادان نروید و وضعیت بحرانی است. آمده بود به پایگاه سرکشی کند و در سی کیلومتری جنوب آبادان به آسم خضر اسیر شد. این قضیه در اوج درگیری‌های ذوالفقاری بود. آن قدر هم اوضاع به هم ریخته بود که وزیر نفت ما این طور اسیر و بعد هم شهید شد. بعد از سه ماه شروع جنگ، من به تهران برگشتم و هر چند وقت یک بار می‌رفتم آبادان. در یک نگاه کلی، نقش آقای جمی را در حفظ اقتدار و حاکمیت نظام اسلامی در خوزستان چگونه ارزیابی می‌کنید؟ ایشان به عنوان یک روحانی متبحر، پاک و انقلابی، قبل از انقلاب در مبارزه با رژیم، نقش بسیار برجسته‌ای دارد که ما فقط چند جمله می‌گوییم و می‌گذریم. در آن موقع کسی نمی‌آمد خودش زندگی‌اش را به مخاطره بیندازد. تحولی که در انقلاب به وجود آمد، از سال ۵۶ به بعد و پس از شهادت حاج آقا مصطفی بود. قبل از آن انگار گرد مرده به هم جا پاشیده بودند. حرکتی نبود، چیزی نبود. آقای جمی

از دهه ۴۰ مبارزه خود را با دستگاه شروع کرد. سخنرانی‌های هفتگی علیه رژیم داشت. در تمام خوزستان فقط یک روحانی مبارز وجود داشت و ایشان کسی جز آقای جمی نبود. در پیروزی انقلاب هم نقطه اتکای جوان‌ها و مبارزان بود و هیچ‌یک از روحانیون در این عرصه قدم به میدان نگذاشت. بعد از انقلاب هم یکتا همه کارها را مدیریت می‌کرد. روحانی دیگری جرئت نمی‌کرد جلو بیاید، چون به او انگ می‌زدند. کسی جرئت نمی‌کرد به آقای جمی انگ بزند و ایشان مورد قبول همه بود. ایشان هم مسئول کمیته ۴۸ بود، هم مسئول حزب جمهوری و هم سرکشی به کمیته انقلاب و سپاه و همه



در پیروزی انقلاب هم نقطه اتکای جوان‌ها و مبارزان بود و هیچ‌یک از روحانیون در این عرصه قدم به میدان نگذاشت. بعد از انقلاب هم یکتا همه کارها را مدیریت می‌کرد. روحانی دیگری جرئت نمی‌کرد جلو بیاید، چون به او انگ می‌زدند. کسی جرئت نمی‌کرد به آقای جمی انگ بزند و ایشان مورد قبول همه بود. ایشان هم مسئول کمیته ۴۸ بود، هم مسئول حزب جمهوری و هم سرکشی به کمیته انقلاب و سپاه و همه از ایشان حرف شنوی داشتند. بعد هم که جنگ شروع شد، با آن حال و با آن جراحی و مشکلاتی که داشتند، یک لحظه پاپس نکشیدند.

ذوالفقاری کشته شدند. عده‌ای هم در بهمنشیر غرق شدند و بقیه هم عقب‌نشینی کردند و تا تپه‌های مدن رفتند و در ۵ مهر سال ۶۰ آن منطقه به کلی پاکسازی شد. آقای جمی در همه جا حضور داشتند. در آن موقع آقای جمی نه محافظ داشت نه راننده و شهید عبدالرسول هر دو وظیفه را به عهده داشت. آقای جمی روزها کارش این بود که به رادیو، فرمانداری، اتاق جنگ و این طرف و آن طرف سرکشی کند. آقای جمی در رادیو هم برای سخنرانی رفته بود. شهید عبدالرسول در همان جاسرش را می‌تراشد و آقا را می‌برد به فرمانداری که آن روزها دائماً جایش را عوض می‌کردند. فرمانداری در انتهای لین (line) یک در کنار سینما ایران بود. به خاطر وضعیتی که فرمانداری داشت و افراد نفوذی از دانشجویان دانشکده نفت که من و شهید رسول با آنها سرسازگاری نداشتم، شهید رسول ماند پایین و نفت بالا و آقا رفت داخل فرمانداری. ایشان می‌ماند پایین و سر خیابان، در نزدیکی مسجد مودت. در همین حیض و بیض گلوله توپ با خمپاره‌ای می‌آید و در جا دوفر شهید می‌شوند. یکی همین شهید عبدالرسول جمی بود و دیگری جهادگری بود به نام صابری. الان قبرشان کنار هم است. عبدالرسول رفیق سی ساله ما بود و با هم خیلی اخت بودیم. حاج آقا آمدند پایین و جنازه را بردند سردخانه. پس فردای آن روز رفیقیم و جنازه را تحویل گرفتیم و گذاشتیم توی وانت، چون آمبولانس نبود. من و آقا مهدی و آقای جمی و آقای جعفری بودیم که راه افتادیم تا از جاده‌ای عبور کنیم که در کنار آن تانک‌های حاوی نفت تصفیه شده و بنزین و این چیزها قرار داشتند. عراق تادو سال اینها را می‌زد و آتش سوزی راه می‌افتاد. وقتی رسیدیم قبرستان، هوا خیلی گرم بود و جنازه که تا آن موقع توی سردخانه بود، یکمرتبه باز شد و خون زد بیرون. شکم جنازه پر از پنبه بود و دست قطع شده جنازه را کنارش گذاشته بودند. من نگاه کردم به آقای جمی و دیدم که چهره‌اش ابداً تغییر نکرد. نمی‌دانم ایشان چه عظمتی را می‌دید که در مقابل جنازه تکه پاره شده برادرش خم به ابرو نیاورد. جنازه را تیمم دادند و آقای جمی و ما سه چهار نفر نماز میت خواندیم و آن را زیر بران خمپاره‌ها دفن کردیم.

